

Robert Collection

۲۸۶

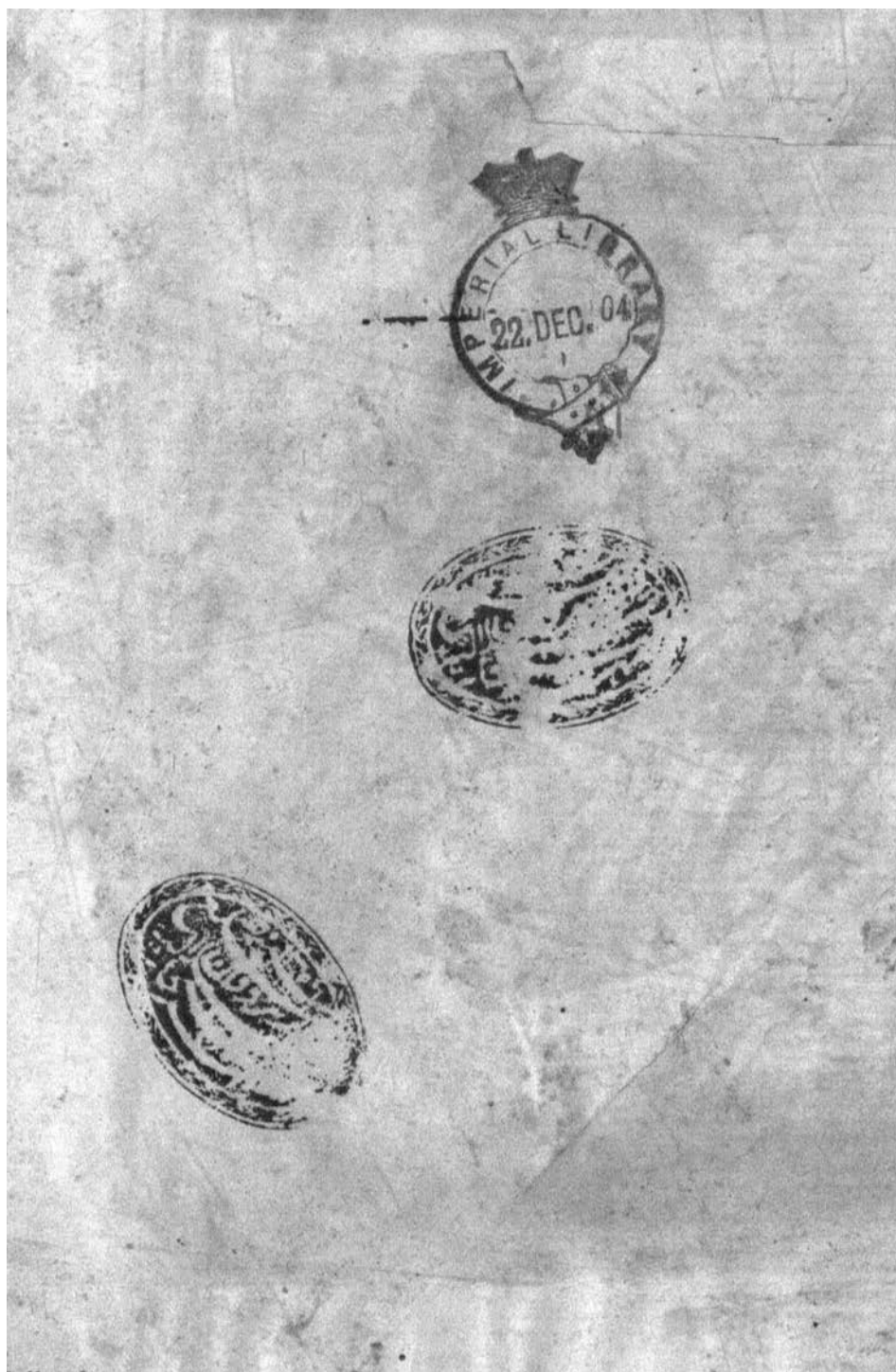
دیوان ابوالفتح رودی



کتابخانه الفجر جدید

۱۹۸۸







هذه هي حكاية أبي الفرج

حکیم ابو الفرج از تعوی حیل ایشان و از قصصی غیب البیان است و اگر شعر اباسمه
آن اعتراف و از بحر فضایل استغفار گردانید و شاید پنداری آن همین است
که حکیم انوری متبع طریقه آن بوده است کما علی تضمن مضارع آن میگرد
اصل وی از قصبه رونه من مجال رشت خاوران است وی در خدمت سلطان طهمر
الدین ابراهیم بن مسعود محمود ابن ابراهیم غزنوی اقامت یافته بعد از آنکه
سلطان ابراهیم رسوای مزاجی مسعود و بعد سلطان طهمر رسید او را حبس فرموده بود
ابو الفرج خوفناهی لاجور رفته ساگشته بعد از عود سلطان هند که آتش
در سلک متربان و ایمان مجلس انحراف یافته هم در آن از منم لعالم باقی
شافیه این دیوان که تخمینا هجده سال پیش از حکیم ابو الفرج است و بعد از

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عرو گوارین پادشاه جهان
اگرچه چو او نادران حکم قرآن است
دولت اورا تری فراخت که خورشید
هیست و آتشی فروخت که دریا
در سرخس فصیح یافت بگم
سخ جادش بطول و عرض کوه
موکب منصور او هنوز بموید
کانش سمش رسیده بود و هم
میشه بر مایه ریاست او ما
ما صدین داعی زمین و زمان را
هیچ مدبر نبود هیچ قرآن را
میه ندانست کرد سایه آن را
روسی بدو افتاد و او بشارت را
فایده روحانان زبان بیان را
قالب ثانی نیست را به کاش را
برین افغان همی سید قهار را
خواجه براو کل من علیها قارا
چون نمکیش می گذشت مکان را

پیش درش بر هلاک صادر و او
عرصه شطرنج بود ظاهر شکست
لعب سوارش شاه مات گرفت
برج حصارش ز خول چرمک
جوبه صغریست تیغ شاه که پیرش
روی بشتوح کرد شعله نمش
رامی نی پی پی بود بر در وی
کامه هاربی که برق زد و کراش
و آمد هجری که موج شام کنیش
طاف یک موی آن کرب که فغان
خیزد غمی ده که کاه جمله صر

غول سیار دگر عدس میان
حرب در او قائمه و فوج کرازا
آن که رمد کرک دان که مایان
گیر و عجب به برهنه برهنه را
داد بفرق روحیان ضربان
سوی ملک را اند شاهان می خان
رامی زن پر کفت را می جان
لغنه ارپای حسن ویرستان
برکنه ازخ جرم کو به کلان
صد یک آن بود غوطه و آواز
صله جز این نیست خیزان زن

را بی تدبیر پر قلعہ پردا	خم زد و بی کور کرد نام نشان
چون طلب شد ره گزیش بربست	نایر شکستاد و حوض رنگ ران
کنج روان که مهر خازن او شد	برده او ساخت رستگار جان
سینه سرش را که کرد موکب بود	کشید فدا کرد و سوخت زبان
ای ہنر بلوک عصہ مقدم	عصر بدیع تو یافت پیکر ان
بی تب و لرز ہر بہ بجا یار د	دعوت حرب تو شرز ہشیران
میغ کمان کُشا دینغ تو کُشد	تیر سبہ امتحان مگر بجان
جزو کہ آورد پیل صد کلاہ رجب	ہر یک از ان دام نہنگ جان
مشکل غر تو ذات عقل تان کرد	مایہ اعجاز دید شکل باین
تا نبود روز کینہ حُسن بکا	دل قیاس دل شجاع جان
دین تو آبا و باد و ملک تو آبا	عمر تو آسنہ ہمار و خزان

کرده چو نامت بفرست که کنی	عاقله دست وابی سلطان
---------------------------	----------------------

معدل کشت باز طبع هوا	بادبان بر کشید ما بوسیا
----------------------	-------------------------

خاک و پاشیده است بر صورت	حاذیر کشته صورت و سیا
شاخ چون گرم پیکر که نهز جوش	بر تن کردن همی غما
سبزه اندر حمایت شبنم	سر ز پستی کشیده بر بالا
ابر بی شرط مهر عقد کج	کشت حامل ملول لالا
ایک از شرم او همی فکند	لولو ناز سیده بر صحرا
چشمها بر کشیده غنچه کل	تا به بند جمال خسروا
پنجه ما بر کشاده سرو ارشد	تا کند بر کمال شاه دعا
میر محمود صف دولت و دین	آن ملک سیرت ملک سیما

انکه اندر این نظر کرده است	سوی عویش قضا بعین رضا
انکه اندر ازل کرده است	بر فلک پیش طالعش جو را
همیش جوهری است از نش	همش عالمی است از علیا
هر کجا پاس اوست نیست خطر	هر کجا خوف اوست نیست بجا
سهم او رعد و برق رسد	گفت از این اصل گشته ایم جدا
گمشد با جسم او کوین	چون کشد طبع او همی تنفا
ای منابع نور اسپاه زمین	وین موافق نور او جود سما
کز محسوس تو اوام ساز عقل	اندر آید بدام او غمقا
ورز جود تو مایه درو	ذات او صورتی شود پیدا
تا برادر همه ارباب هی	در شبان روز کند خفا
همه امروزهای دولت تو	ما بر پیوسته باد با مندا

دهر پیش تو مانده دستکش
پیر خورشید تو کرد و پشت دوتا

نوروز جوان کرد بدل پرو جان را هر سال در این فصل راز و فلک پی کر شاخ نوان بود ز بی برگی بی برگ انواع نبات اکنون چون مورچه در خاک مرغ از طلب دانه جدا ماند که دانه بگرفت کوفه بچمن برگد ز باغ آن غنچه گل من که همی ناز و برآ وان لاله که از عرض تا گفتن خنده شا هوشه عالم که نبود هست بعالم	ایام جو هستت زمین را و روان را چون طبع جوانان جهان است جهان را از برگ نوا داد قضا شاخ نوان را از غنیش بسیار مجدر کند آن را در خاک همی نه کند رومی بجان را چونانکه ستان کند ز کاکشان را از خنده دروید فرو بسته دمان را آورد و چون از لب ارکام زبان را عالم تر و عادل تر از او ایضا را
---	--

محمود جهان کبر که سبب است جهاندا
چون تیر همی است شوکر و شایام
بی طاعت او عقل سبب میزد با طبع
چاکر و زبیر تر از او بگاه سوار
ساکن کنی طبع هوا پایی رکابش
روزی که امل است شود و طلب عمر
کیر و فرغ روی دلیران سواران
کاین بجز جفت شود با تف تموز
المیس کشف دارد درار و مکش
از تیره او سپی دلی سکه او
همان جهاندار معین باد نهمان

در ناصیه دولت او حکم قران را
تا بازوی عدلش کنیم آوردگان را
بجیدمت او عقد به است میان را
کین نقش نشد ساخته نقاش گمان را
کز حرکت میباید بیست و غمان را
روزی که اجل است زنده تیغ و سنان را
کردی که عدل آمد رنگ بران را
گاه آن نفس بایر شود ما چنان را
چون شاه برابر و کشف کرد زکران را
آید نیمه چون شیر غم شیر زبان را
این دولت پاینده و این بخت جوان را

تا ملک و خان قبله لغیاوت است

جز در که اوستبد مباد ملک و خان

شاه نظام ملک و قوام جهان
چون ملت از رسول پاک شود
چشم است بخیار می و در چشم تو
کونی دعای آنچه بخوئی بدو
کو دون تو رسکالده کجی همی
همت بلند باید کردن که تو نبوی
ایدن شنیده ایم که صاحب این
کر زوی عقل یک تنی اندر جهان ملک
دیار خوش چشم زمانه قدر تو

ماد دولت مساعد و نخت جهان
چون حمت از خدای پاک شود
جسم است کامکاری و در جسم جان
کونی قضای آنچه نخواهی بر پا
ایست بقدر دانی هند و دنیا
بر پای نخستین از بر و دها
همانم تو کسی ملک و تو است
اندر همه مقام ترا صد جهان
در کوشش او صف و ضامن بر

در گوش او نهاد و قضا لن برآ	دیدار خواست چشم زمانه بدو
ناید ز همت تو مکر آسمان	کر آسمان بدر و روزی نیست
تا تو بشیر طوا و بھر کس رسا	بهبال خلق کرد حکم تو کرد کا
فرمان تو رست کردی و کرنا	اسباب سبب بختی در قل و عقد
این شغل دین ولایت وین قهرنا	سگر آن خدایرا که بجا تو بار
ما بجای شجری و بعلو پنا	باز آمدند با تو همه سبک کان تو
بر کرک محرمی تو بود اندر شبا	اندر سپاه عدل تو اکنون دینا
ایده چو بدست بر بکار و پا	دزدی که ره گرفت بر کار و پا
کرد و سببی صولت تو صولت جانا	مسیر گردان که گردن چو کوهی
چون کشت پشه تنغ نور اسپنا	خواست حیل فتنه بد آید نا
کش نعمتی بزرگ بر آردند کانا	تا در جهان نایز و حاصل ندرم

پوینته باد با تو و بار و بار کائنات
غریبی می ملک حاد و باد

عالم شکره خضم نورا در دل آرزو
دولت نموده حکم نورا خوش عیان

امروز شایسته فزونی در کرم	و امروز وفا نیست عجب تیغ قلم
زیرا که در او بر شرف کوهر آدم	نقد بر همتی قف که غرض چشم را
منصور سعید انکه با لغام و خیال	زان برک نوبت عرب را چشم
آن وفد جدالت که نعمت زبید است	شانی ترا از او و فدای انباری غم
شخصی است حمید آمد در وقت بسط	روحیت تعیین شد اسال و حکم
افراشته ریش عطراست آید	و افروخته طبعش نوبار و غم
ارواح فلک همبند او صاحب	بر فرق نخل غمت او سوده غم
سعیش ز سر و هر برون بر وجه	هنیش ز دل ملک را آورده غم

ز کسب نه بنیدی و نایار و دم	در مع ثنا از سبب کسب آید
در خلقت عالم نغیر و دوشکم را	تا مایه جودش ابر کار کرد
چون خشک نشد برین اشباح نفهم	بر شاخ نفهم حکمت او تا که به نغمه
کوش از لغت خاطر او خبر آید	که در سخن آید شنو اگر دود لا
باطالع خود جمع کند طالع جم	حاصل کند بر حدش شور و کرچه
و همیش هر دو پرده اسرار عدم	نوری مذهب روشنی کار جودش
در ساحت عیش مژد و کرک غم	در سایه منش برسد بار بهیو
تا سجده برود پیش سمن بیخ صنم	تا مال زنده پیش زمین کیش و زنم
او نیجه در دشمن او و هم غم	آنچه از خانه او و هم ساد

که منزل او سر زده با بعد مری

که مجلس او طغه زده مانع ارم

شاه باز آمد بر حسب مراد دل	ملت از رست او ساخت غول و شیر
جبل جیل از خدش تعبیه کرده	جوق جوق از خمش تا خفتی برده
سوی هر حمله راهی نمود پس	زیر هر خار بنی شیری گشته تھا
نه لشکر که او خیمه نبوده	نه سپر آهن او که در دروچکب
تجزا و دوخته تیار با نایت	کو هزار دوخته ز تیار بیکر اید
و او ناخواسته چون کشتن فتنی	لو بلاش در آزارش خیانت امرا
بسته طالع بمیان بر کمر خد	همه خوروان و برنگان فلک تا جوا
کرده خورشید پرستی که خشت او	همه خورشید پرستان جهان جسته
سر برادری ملک از بسیم یاهو	که همی تاب تو چون زب و یک نور
داعی دولت او بهر دو خاک همی	ز جنوب و شمال بوز و بور و برما
منبر خطبه سپش خواگشت	هر کجا برج که ماندست بعالم عذرا

کرمسلمان نشود کبر و جهود و اندر آرند بدستان نوح این دنیا اندر آویزند از گردن کوش جزا عزت یاقه نام و نظرت زین دلو روزی بجای نو بنامده روبر کخذ پیش روش خرمه نبر حوا بحجاب عدم از چشم تو زان شغفا گفت این منبت مکر عی و لاجل نور خورشید کم آید بهما و بسا زیر چه نوا مسکنند از در هوا حضرتی کرد و چون غنیمت بابر کنوا	ز آب شیش طوفان دگر خوا چا نیمکتر روش نرکان نوا زین این در لفظش که یکبر ملاکت میرند امی چه چس چو ناهید یام بد آن سحر می نور آورد که آورده در راکه شبان پس تو حفظ نو نایب این نور بدشت قضا پر عیا قبضه چرخ تو شیطان میبود گرفت زاکمه در نور در لاف که اوج شرف سایه چه نرسخت که چرخ من بمقام تو مقامی که بدان سنی
--	---

باغماراغ کند فرقه دم ملک	راغها باغ بد فرقه دست ملک
کامران باشی در کنی ناکنی هست	بسته در دامن امروز تو دامن فردا
شادخوار از نوسلاطین و نور ابد	نوشخوار از نور عایا و نور اکرده عا
کاه را می تو در روی تو بغر و بجا	کاه هوش تو و کوش تو برو و بجا

حضره بیانی شریانی زکات کرد

رستم و خرد و مجلس انس تو ادا

بدیع نیست شب بدین ناره در آ	بروز بین که سپهری است بر سار و بر آ
زمین چو آینه صورت نمای گسسته	ز کل مانند میان هو اواب حجاب
کل غنوده بومی در هشت مایه مهر	چو یک نجان رجوت باشد حجاب
ز کولی بسیل اورا که غنودن او	منوده بود بملقین حوب راه صواب
کسی که رکت غرضش ماند از پس	رزوی عقل باشد و لیل تاب

چگونه نشکر که جان شد از آن پس که نما	درخت را بر شاخ نشان عجا
یکی بستی بتان نگاه کن گوئی	که ابراحت اورا شراب دادند آ
ولیکن آنکه کرد اعتدال که شت	بکر که یاب از فصال آب فعل برآ
تو این طراوت و این خرمی شیب باغ	ز سعی منع به ان در یقین شایا
که مینهای درم را بخت سال اندر	یعین شایعوت کبد نفع الیا
امیر عادل محمود سب دولت دین	که پیشکار دل و دست اورا بخت بجا
خدا بجان کز تاج و تخت عالم را	ازو کند سوال و بدو کند جواب
فلک سیاست او بقدر بشو روین	زمانه طاعت او بقدر بطلوب و فاع
اگر چه در همه کاری ابر شتاب کند	بجویش اندر بار می ازو کند شتاب
خدا کند او را عجب کز شتاب پیرو	که دین دولت او را غنیمت کند چو شتاب
نمک که فرغ و مصلحت از آن حاصل	عقاب کبر و تیرش همی بر عتاب

دل مخالف ملک از نسیب ناخج او
ز دست بهاب گمشد شمس
روان رسم اگر باره محرب شود
نشان قله طاعت شناس کهش
سبی نماید که مادران ابر حرم او
زین عمارت عدلش جان شود که بد
خدا یگانا فرمان تو براند و بدست
توئی که سهم تو بر باید از خاوشک
فرد گرفت چه دست بیکال تو را
همیشه نامموز و بدی کار شود
جهان تو کبر و ولایت تو جوی گنجش

چه توی است چو شب یافته براد بهاب
روان دشمن او شد هنده چون بهاب
که نیر خواهد از تو چون کبوتر از منرب
نشان قله طاعت بودی محرب
بر فکند ز پاهای غر و مشرب
کمر مار و کس را شراب مست و حرب
زمان بدست عمان زمین بانی کما
توئی که خشم تو سباند از نواب
پایه هیبت تو چون حروف را اعراب
داس تو زنی کنان و قائم و سجا
سپه نور آن و بزرگی تو دار و کام تو آ

بریز چرخ چون سایه ملک را آرام
که رحل که بگذاشتم همی سباب
دل از دواعی رفیقاں چو یک نش
پی غمیت من چون پی نه
چو روح من که یکی باشد شکست کف
بی جنبشی که همی بر گرفت مایکون
بر بند و مهر بزم چو مهر بدر
نموده شکل من از فکرت اضطراب
امید من پس از ازیر و فضل صاحب
منه همت صدر می که دولتش مهین
عجب فخرش عتیق بهر انشیب

نه پیش عدل تو چون بر ظلم را پر آب
ز آب دین همی گشت که دین کرد آب
تن از غریب و غریزان چو مرغ در مصراب
ره بهر میت من لبه چون ره سپا
چو شخص من که یکی خیمه گشته طبا
بر بستنی که همی باز پس گشت لبا
زند چرخ عجل لم چو کوی بر طبله
گرفته طبع من از غریب اضرا عبا
عمید دولت منصور عمده الکتاب
سپهر پرغان و ستاره وزیر کجا
بجای است خورشید در هزار حجاب

ز امن او کشته فروخته پنج سحر
نصایحکم وی بذر سرشته را بزم
به بدو و نماند بقوت عدلش
منقدم است بخلق و مسلم است بعلم
کسی که کوفه خشک سال ها کشت
نور از کویش ایام نیز اگر کله است
بپوی کر مته و راه خدش بر کبر
ز قلب در که او ساز نشکافی عجز
همیشه باید مد مک و مغز باید بوی
مبا و خالی و فارغ و و چیز نور چوین
مسیر امرت چو ناکه ماه رست سحر

ز سهم او بچند پیل و شپه راحت جواب
قد بخود وی اندر و میده باو شتاب
صواب دست خطا و خطا نسب صواب
چه بر جواب سوال و چه بر سوال جواب
رسد بخت همایون او بفتح الباء
بر در شک رسیدی فخر خود در سر آب
تا بد تیر زو کرد و مکش در باب
که قلب کعبه کند شکافی محراب
هماره ما بجهد ما بدو است بکبر و تاب
نه قطع نور نشاط و نه جام نور شراب
حساب عمرت خنده انکه روح رست سحاب

ای تیغ تو کشیده بر تیغ آفتاب
با همت تو و هم ندارد بریده را
حکم تو را مطیع بود روز و شب
از اوج حق بعین تو مانده چون سہل
کین تو از طبع بیرون نهد قدم
پیش در گنج علم تو عاجز بود و دگر
نخند کمالی قدر تو را آفتاب جد
آنجا که از بهر اهر حرب نه چسبیم
این را سلب در آب نداشت شود غرق
که دست دیر دیر بر خون آمد از جان
که تیغ کو جسمی پذیرد تیغ تو

ای کسبم دین دار تو بجز اندر صفا
با همت تو و دنیا رو کشید جواب
را می تو را نماز بر دسال و سه صواب
بر دیو سرکش نیز تو مانده چون شهاب
قدر تو و بسیار جان دادی کند سراب
کاشتاب جوید تو و اله شود شب تاب
مذہب سوالی گمراه تو را بست چون جواب
بر خیزد از منابه شخص داخل حجاب
دان حکم بر آتش حسرت شود کباب
که پای زود زود جدا ماند از رجا
جسم آوری زخم کشالی بر جباب

نیز از کشت بشت تو کبر خور و پیر
کونی که از کمان تو کلی جدا شود
همچو آب صبح تو شامه همی سپهر
خبر برسان روح تو از لطف چشم تو
ای در عجم سپید ای در عرب بهر
عین خدا و معی تو سال ما کرد
پاک است شغل و خیر تو از روی و آریا
تا بر زمین نبات بود ما به حساب
از بخت هر چه جوئی نام ز رک و ی
چون آسمان به شدی ما دشمنان بگرد

ما قصر کند سپهری و پیر کند سحاب
هر که که نبرد از دهنی روی بر صغای
همراه جنت تو نبرد همی اما
نشید هیچکس که بچون تشنه گشته است
ای هر چه در حسن را هنر مالک الوراق
بعین می لنگر و نجاشا خراب
دور است کار تو از سهو و از شراب
تا بر سپهر شیر بود برج قناب
وزد هر هر چه یابی عمر عین زیناب
چون مشردی بچونی بر دستان ساق

گفت مشرق و مغرب سر آتش و آب
همی سکنند مادی و همی شکافند خاک
نخست و آخر جهان درخت ناطق عقل
هنامد گشتی چون مهر در کنار زمین
کار بر آرمه پیش این دو سلطان
بر بختار مبروی این دو بختان
مگر که بر کنی نکت آن شانه مار
مگر سیاهی همیشه باین شانه مو
ز پاس رفیق خداوند ماست سدا
عماد دولت و دین ظاهر علی که دلش
بها فضل برزگی که تن نیارم

ر بوده حرص امارت قرار آتش و آب
نخستش آمد ز دود بخار آتش و آب
زیانت اصلی خبر شمار آتش و آب
سپهر ملک زمین در کنار آتش و آب
که راز کار بود کارزار آتش و آب
که موم ملخ شود ز بخت آتش و آب
بدان بخرد و دگر و شکار آتش و آب
بدان کند خد را زر بگذار آتش و آب
شعار آتش و آب و دمار آتش و آب
بسیار دارد و پیش از یار آتش و آب
مگر کجا به خلقش بکار آتش و آب

نجنگ در جهان نخست با عقل
کجا طبع کریمی که چهره بکشد
عیاذ دهنش ز آتش نه معتبر دارند
و فارغش و خرمش نه تحمل باشد
همی مینع ترا آید ز گرد موکب او
همی شمع ترا آید ز باد هبب او
فروشانند با مرار کتاب فتنه
بریز عقل که آرد شمار معرفش
ز کین مهرش چون خلق ساعت بگذر
بهین دو دخیل یافت مکسبتی
همیشه با بهمان چون در آید و برود

بیان صلی خستوار آتش و آب
مگر کجا لفظش کجا آتش و آب
بلی مغرب آید عیار آتش و آب
نغمه نه تحمل آید و غار آتش و آب
حصار منزل او از حصار آتش و آب
دوار دشمن او از دوار آتش و آب
ضعیف کرد و بخی آید از آتش و آب
بریز عقد کی آید شمار آتش و آب
همی فراید خویشی و نبار آتش و آب
قضا پنج کران بود و نبار آتش و آب
بلند و پست بود و کوه و غار آتش و آب

سودا به غنی با دروگر کار بجان
حسود او بدل و دیده سال و ده مان
قبول یافت ز بهفت اختر آتش و آ
از این چهار مصدّر که خوش جانند
همو که بیند حاکم دزمین که مندر
همان کند که شتاب همان کند که نوب
سنگفت و بی عجب و مغر کار داند
ز بزرگ شاخ فونی بچند در سود و بصل
چو ل قوت بد نص فارسی بیند
مطاع جانب صد ری که بچو اردش
بهمی جایی آراد منعمی که مکشت

چنانچه هست غنی رود کار آتش و آ
چو شمع طشتش در انتظار آتش و آ
و جیه کشت بهر هفت کشور آتش و آ
و می ترند همین دو مصدّر آتش و آ
چو باز کرد و آتش ن مقدّر آتش و آ
بدید و دوزخ خورشید حاور آتش و آ
بجول قوت خویش این دو جوهر آتش و آ
بطعن طفلان با شیر مادر آتش و آ
بطوع گویند الله اکبر آتش و آ
طغر نیاید بر هیچ معبر آتش و آ
بجای نعمت با او برابر آتش و آ

و کرده دامن اقبال و لبش گیرد
بچرخ همت او بر کفایش سُنود
زیر کار انجمنده آجان و آ
بجنب قدر تو پیوسته قدر کون
زنی که حکم تو را رام گشت دیو
زخم غم تو نقشی دو بسته صرصره
توز طوفان خاتم نیام تیغ تو را
ز اضطراب و هربت و بی پایداری
که از مایش گیم نمونه دیدند
بعض پاک خلی غریق کلسم
پل سلامت امن است شت مرکب تو

چگونه راج کرد و بجز هر آتش و آب
بشکل و هیت برج دو پیکر آتش و آب
مقدمی تو باصل و موخر آتش و آب
بچشم عقل نیاید متغیر آتش و آب
توئی که ایند تو را شد منجر آتش و آب
ز پاس نفی تو جزوی دوار آتش و آب
که او برابر و چون اراده سر آتش و آب
هنیب یافته در گوه در در آتش و آب
ز حبس بند تو کانون و فرغ آتش و آب
از از رکاب تپ نه خند در آتش و آب
مروجه پاک ترا کردی در آتش و آب

همیشه تا که زخمی بغض بر نادر و
نجات خواهم چنانکه دارو این

مداوری نشود پیش و اورش
هفته در دل کاواک و در برش

بجبهه می چین و بعد با می
کشیه طبع نواز جانم و ساعی

کرکت را و جایت و اقبال است
بحری که منع زرق جودش قوت است
با بذل طبع مکرم او افتاب دن
هر فضل ز غمش خشی است با دیا
کر در ای مصالح طوف رعایش
پیش هوای مفسدند نکشش
شمسهای طلم ثباتین برود

از خدمت محمد پیه و ز احمد است
صدری که سطح ملک برایش مهند است
با سیر امر مسرع او ما مهند است
هر مصله ز غمش درع تر و است
چون کرد جوف ماه بانی مهند است
چون پیش چشم افعی نفس مهند است
کیت یک ز بیم در و عدش مهند است

کر در کین حادثه شیرین است تیر و تیر
نفسی است نفس زینت او در قدس بلند
عرضی است عرض نیت او در قدس شریف
کینی ز شیه رازدن او قالی عظیم
دریا که در مرکب او را که گذر
تا در شیت است وجود هلال او
اندان چو باد نرم که از ان رود و در
و اندون عمو دندان نیش که بغل
و یک یک چه عجز آمد کلاش که سلاک او
از خرفهای ابجد جرمش بر آبی
با یکت خواه دولت و باید کمال ملک

در درو فرات قند همگی بخور است
کز آسمان کواکب علوش مرقد است
کز آسمان کواکب علوش مرقد است
کز دون زین کشتن او شخص المک است
در بایر اب و قد و هباب و قد است
دانش به پهای دات خود است
گوئی که آب جو هر چرخ نمرد است
گوئی که منع لغش دندان نمرد است
بر کوه سلس و در محمد است
ماند ز کجرف خنشین ابجد است
شیرین چو شهد و تلخ چو زهر مدر است

آرمی چون شغل و وزارت مقلد است	آسوده دارد و هر است و آسوده کار
دایم قلم نکند ز باین و نه اردو است	تا بر سپهر اعظم نقاش لوح را

پاییده مایه صاحب در عقل بجزا
کش دایم مد قلم ز غر قلمه است

نام تو رسیده است بجایی که رسیده است	ای با خدائی که جهان چون تو ندیده است
دیدار تو در چشم خرمندی دیده است	کردار تو در جسم جو ابروی جان است
با عدل تو اسباب بدایت کشیده است	ما به هم تو اسرار فلک روی گشاید است
ابری است گفت کردنی صد بحر حکیده است	بحری است دلت کور اصدابر علامت است
جزوی که شنیدی خریدار خریدار است	نخبر عطا می نوحه یه اعطارا
زال است که چون این اوج رسیده است	قدر تو هوای تو همی دارد و در
ندان است که چون آب درو جای گشته است	حضم تو رضای تو همی جوید و در جان

دانشد افاضل که فضل تو بر سر کے
در پیش روای و قلمت عرض رسان
بی تیشه عقل تو خرد نسیم را سست
سطری ز تو جز نهمت عالی نه نشست
انجا که تویی و هر زہیب تھو پیے
این بندہ چکر دست کرانہ پھرم
کم وادیہ ماندست کہ اور انور دست
مالیت پیش بدل این مال گزست
در دیش بندہ کہ محمود بود هیچ
کہ صورت عالی نبودند خزان نیست
نا حکم و شادی بر لوح نشست

تا کوشش بزرگی شنوا شد تشدید است
این دست بعل کرده آن شپت حمید است
بی حرجہ طبع نواد ب نسیم کر نیست
ناری ز تو جز دولت باقی نہ نیست
و انرا کہ تویی چرخ بیابا نخلید است
از نسیم فتح حادثہ چون مرغ وید است
کم را دیہ ماندست کہ اور انخرید است
مارسیت و شمشین وان مار کھنید است
محمود بدایکونہ کہ بندست کہ ویدہ است
پس بندہ بکم کنت تو نا کر وید است
تا بادید و کنت بر آفاق وزید است

از دولت نودست فکوره هم

با دولت دود که خجده یا که خجده است

روز مایه ابر کل و سهر بن است

باد چون خاک غیر آگین است

کلبن از سینه حور لعین است

که کاش رایشه پردین است

کونی آتش که بر زمین است

چون زمین لکزد غنمین است

همچو بر کار حریر چین است

یا پادشاه که با غلین است

که سبک روح و کراکین است

جشن فرخنده فروردین است

آب چون آتش عود افروخته است

باغ پر سینه کله آشت است

برج ثور است مکرشاح منم

کرد لاله رفسه و غ لاله

میشه از بنده دارجوی و درخت

آب چین مافیه در حوض ارباب

بطر چینی نه پادشاه است از

بجیه ماند بعبر و یس عالم

شاه اور سبہ منصور سب
دقون شاهی کا مذر فربان
در لفظش چوبه شام کنیہ
ریش تین دار و قلمش
خرد آیین کف راوش دید
جو بیا در کھش پیش بجا
آن دیر است که در جو را به
وان سوار است که بر کردون
نه چو او باشد مانند او
ککب را دل چو دل نایب
هست معراج به چون مستاد

که هم او خرد این شیرین است
بر شاه عجبش تکین است
سک حش چو شکر برین است
کر چه زیباک سم تین است
مایه رزق جهان کف این است
هنر اندر کھش تضمین است
مار بوش رقم ز فین است
پیش اوزین بر جزین است
اوشه هر که خراو فرین است
اگرش بر چو پرش این است
هست بھرام نه چون جوین است

حکایت در بهمت اوزن که نوا	همش چرب عین است
جز از کعبه زوارستان	کعبه کش نه در اوز رفین است
کتیبه باش اقبالش دای	که ز نایدش دار فرین است
آفرین باد بران شخص کز او	حاشه اوز درفش بن است
با بقا حاشه بادش نفر	نادعا ساخته با آئین است

رور کار عصبه انحر است

خُم اوز مست خاک معمور است

خیزه ناسوی باغ شبا هم	کز وی میوه اندر و سورت
سبب سیمین بلب چو کوی	یا چون خسته بر جور است
خوشترش ز زوچه پاره	طبع مرطوب رنگ محرد است
شاخ امرد و کوبی و امرد	دسته کرد نامی طمرد است

نماز و نماز و آیه گشته جدا	چون غیب خاکی ز نور است
تاج ز کس نفی نرسد	جام زرین خواجیه منصور است
صاحب عالم آنکه عالم فضل	نماز ملاک اوست معمر است
منبت از عقد علم او برین	هر چه در صد ریح مسطور است
کار و شب و نعل عقی پک	بر هوا و رضا ش منصور است
حیرت با اوج قدر او نازل	بجز با موج کف او زور است
نظم لفظش جو کوهر منظوم	شتر خطش جوهر منشور است
نقد بند طراز مهرش را	صد هزار آفتاب فردور است
که دبا و سراب کنش را	نماند باز گونه در دور است
آن سهیل است برقی میت او	که تجلیش کنه طور است
و آن شهاب است رانی تاب او	که بدو ملک مفعور است

مرکب قریح هما پوشش	آهین برج و آتشین سورا
بود چون آفتاب تیز لک	تیز چون آفتاب بلجود است
سایه در نور اگر ندیدستی	جرم او بین که سایه نور است
در یک اندون کند گذار باز	که تو کوئی قضا می مقرر است
شکل او بی شکل چپ	یک شکل شود که مجبور است
قالب نصرت نیست بیج	که بر او داعی می منصوب است
از یاد عرض خواجیه در کس	هر عرض که مراد او دور است
دل او کج ز ارجح و مباد	تا زمین را ز دار و کنجور است

دلیل نصرت حق زخم تیره عرب است
از دست هر چه شکل اندازد همی است

میان صرخ میان ملاعش که لعب	جهان ملک جهان بر دایه یک بیت
----------------------------	------------------------------

ز عهده‌هاش با سلام در گشایشهاست
دراز هست چو امید زن دست چو عمر
و می که حمله پذیرفت از و بفرست
چنان ملز و جسم از تنبیه او که حرد
نه هر که سگش میو و سگش نمود
بجک شیر عرب نجم دین حکایت جزا
جلیل با چندانی که در صالحت او
ز فرد دولت او در شکوچست او
موفق که ز جودش تاره و خلت
سبار کاری طبعش مفید و چخت
موافق آمد با جسم طبع کفایت او

چنین گشایش در عهده او و عجب است
و لیک کوتهی عمر خصم را بهب است
کرش به پنی و کونی که خوشه غب است
کمان برد که صورت روح لرزه دار است
که در حقایق علمش دقایق او است
چو شاح معجز هم ارث و باو هم است
سپهر کیتی پیش از قباس روز و شب است
هواکش و دل و رو و کار و تلب است
مظفر می که ز رعیش زمان و هر است
کجا سازی ریش مصیب چون و به است
که علم او که قدرت قومی تر از غب است

در از زمان که جهانی در آتش غیبه است

نه عدل را نظر است و نه عقل را صبر است

نرخم یک دو که شخص تنزیمش

قضا مشق پیری همداده گزینش را

ایا عیدم و نظیری کجا وجودم

تویی که از نوادار و در کار همت تو

حطب که گرمی بخ تو دیدن بهی آن

عدای تو خون عدوست سدا

همیشه تا ملک است و همیشه تا ملک است

دران میان که پایی در آتش بلب است

نه فضل را اینر است و نه حرص را طلب است

اگر چه ریش ر است است از دین است

ار که که تن را تا تیر کمترین حد است

ز چون نونل کی پیوه و یکی عد است

جهان بر ایت عالی تن تو در تعب است

چو گفت گفت که نش ترا دین حطب است

اگر نه چون کس از خون تنی ترا عصب است

همیشه تا حسب است و همیشه تا حسب است

نشاط باد و طرب جنت طبع و یارب

که شرفی مغرب ز تو با نشاط و طرب است

ای نام تو بخشد بخت به ارواح
بر نامه دیوان مهر فضل تو عمو
انعام تو خسته دل سایل هم
چون قطب فلک عرض تو را بکن
اقبال تو خنده بر آشیان خدایق
مساب یار که بفاح دهد بک
در چاه عریض تو مساحت بصد
توفیق بکجک آرد تجمید توفیق
تا خواست از کج عروس تو چشمان
تا آینه رخ تو بار اگر فست
که نطق برانگیزد مرموز سبارد

آیات رسالت را انفس تو الی
در کشتی دریای سحر رای تو طلاح
احسان تو بر فضل در روز می معراج
چون جرم قمر ذکر تو را سیر نیاح
که فی نخدایشان اشباح بر اشباح
تا خلق تو اندر نوبه تو می تیغ
هر چند که با هم مسج این اح
ملوح بام آرد صباد بلوح
تا خواست خیزند همه را بر دماغ
آرازداد است بر بوی گل آکاخ
مرموز تر از رخ تو بر موج این اح

در چشم تو افروز مصباح تابد	بر دانه مصباح هبکامه مصباح
باز ب چه در خست جهان زرب	آن المی جوشده گوشه کداح
بهیات رتیب و جنس که راپ	اسبان بکندیل چو طرخی طراح
کرداب کند جلفه آوز و خب	بس رلب کرداب بکند کام چاق
کیولی پیش منبیل در خطر آورد	کردان شده بی علت روحی شراح
آنی که رسدست نباید آیه	امر نو و نهی نو با فدا و اصلاح
از فضل تو کرسده امان یگفت	زین بادیه بایل سو ریده شراح
تا روی کفایت بکند رایت سلام	تا پشت بعباس کند نسبت شراح
اخذ عمل خیرتی مادت کو شاد	وانه عمل خلق ولی مادت فرتاح

دست تو و طبع تو شب در روز و مه و سال

ما و نه ریحان روده و ما بقدح راح

سأه را روی بخت گلگون باد
هر نفس حرص عروش افروزون است
انصافش چو پام او مسعود
روز اسلام در روز موبک باد
شعله آتش جهادش را
وارث او که خفت صفاک است
چرخ اگر حسنه برای او کرد
در جهان خبر بجا مـ او باشد
کنج کان غارنش نیسپید
رز که نامش را بر قسم کند
اروهای زمانه را امرش

چش آب ان بردها نون باد
هر زمان خیر و غش افروزون باد
اقتباسش بفتح مقرون باد
بر شب کفر از دوشینون باد
خانه چپد را می کانون باد
بسته فراین فردون باد
الف ستوای او نون باد
نوش در کاش آب افیون باد
حاک خورده چو کنج فارون باد
ارغیا قبول مرون باد
دم افسون و خط افسون باد

قلب او بار قالب خمش	حبس ذو النون نفس ذو النون باد
قنه ز جواب امن او قنه است	همچنین ماه و سال مفسون باد
از در حق جود او دوزن است	این لغابت وجهه و آن دوزن باد
تا بروید سپی خاک النون	روی خمش نجاک النون باد
کا و دوشای عمر به خویش	بر به شیر حوان کرد و دن باد

چشم ایام عید و عید سفر

هر سه بر شمع بار مسمون باد

خنده اوجت پاسبان تو باد	قاهر و دم خسته مان تو باد
مشرقی نامور بنام تو گشت	شبهی جانور بجان تو باد
مهر کو این دینه بی بهرام	از رکاب تو و عمان تو باد
بنی عدل و خطبه انصاف	در زمین تو و زمان تو باد

نشود در سخن بستان تو باد	شجر دولت موافق را
آب از چشمه سنان تو باد	جگر تشنه محال را
همه بر شکر زده کمان تو باد	روش سرعان سهم آید
همه بر مقصد کمان تو باد	لاف پران باین منصب شایا
بذل آن پیشه بستان تو باد	هر چه در ملک روزگار آید
کشف آن بحر بیان تو باد	هر چه بر عقل مشتبّه گردد
حاکم را اوستی بستان تو باد	لب دریا بوج حنیفه اندر
نعل یک ران مرصّ خوان تو باد	جرم نه چون هلال بدر بود
اوج قدر تو آسمان تو باد	کر قضا آسمان صبه ساید
عرصه فضل تو جهان تو باد	درفس بر جهان نجشاید
که ملک بر میان تو باد	تا که صحبت میان طلسمند

شکر شکر نعمت ایرد	قسم کام تو زبان تو باد
فتح فتوح صید شاه آورد	
اصل دستان دستان تو باد	
آفرین بر شاه و جشن شاه باد	جشن ملک آرامی دهر ماه باد
دست بذل از کنج او کونایا	دست غزل از خشن او کونایا باد
رامی کردون قدر او را باج بخش	امج کیوان صد او را کاه باد
اتاقش بلبغوش خاکروب	آسمانش مشبه خرکاه باد
میرغردش در ملا دهل شک	رکند آرامیدن چو سرباه باد
کر ناره بابران تهنش	امج خواه امج او را کاه باد
در زمانی بی سلاح نصرتش	حکایت جویش او را باد
در زمانی شرق و غرب از خرم	سال ده منهی و کار آگاه باد

کنت و بدر از دجاء و جبر و
مُسْنِی مَعْضِل و هِمَام کُشت
در جهان فتح او ایام صم
رُوز حُکب از پیش او خُرجِک
و دم زده که دم ندیدی در عمل
چون جسم او این کسری در خط
چون نبات النعش صغری در صف
اگر از فرمان او کردی کُشت
و آخرش مانند راه کُشتن
تا بود با نفس مالان ناهب
روغ خوشن و بر نم فرشت

نوبت پادشاهش و با و افراده باد
عرض او با مُسْنِی هم جا باد
در جایی مدح در او آه باد
بس خریدن غایت مدح او باد
ار دها در حرب او چو پناه باد
بر خیم قصرش خیم در کا باد
آخر خلیش صد رنجا باد
سکنه ز پر دبل و دوا می و ا باد
بی سوز و بی جود بی کا باد
حادثش را ناله و انفا باد
که کاشش کرده ناکاه باد

آفرین بر سر و در بر خداداد

آفرین بر شاه و جشن شایاد

ماز آید آنکه ملک بر او کامکار شد
بر پایی ظلم هیبت او پای بند گشت
بیدار بود و قنیه کون مست شد و جا
باطل همی نمود سدرای سپا و مانده
ز امین که این دمار بر اسلام هست ما
باران رحمت است ملک بر خبار گشت
نه ماه تیغ بار چنان ناخف روزگار
آن شد که هر که نیست همیکو دهر چه نیست
شاهی که لطف سبکجا خطاب او

ماز آید آنکه نجات مدبختیار شد
در دست عدل دولت او اسوار شد
سر مست بود و هر کون هو شایار شد
باطل پاویه ماند چون حق سوار شد
دارالفرار بود می دلهره آرا شد
کایدون بر هاسی ملک بر او بی عمار شد
تا بر سرش سبک سفی فزار شد
انصاف را بطبع جهان خواستار شد
صمصام آید ار شد و ذوالفقار شد

اور اسزود کہ سخن بر دُقرص مہتاب	کش حفظ بر زمین و زمان سایہ داشت
کس را نبود ملک جمال از ملک بار	اور اجمال یوسف با ملک بایست
نقاش و ہم صورت او بر ہوا کشا	از لطف صورتش ہوا پر نکاشا
اول کہ شاخ کل بوجہ آمد آہنم	سچا بر شکفہ کل کا مکار شد
چون دست و دست دشمن خسرو بدید	یک بھر ہ کل برانہ و دگر بھرہ حاش
امی کردہ بسیار ز کینی نور اخلاقی	کسی بطوع سبہ این اختیار شد
کدشت باہرسم تو بر دل عدوت	تا دیدہ رنگ بادہ سرش بر چہار شد
نمود برق ہیبت تو خواہست سنگ	بسکاف سنگ و جوہر او بر سر ار شد
یک قطرہ نوش مہر تو بھر حجاب	آن قطرہ اصل شہد و می خوشگوار شد
یک ذرہ زہر کین تو کردہ دوزخ بود	را ن موہر طبع یافت بدیہج مار شد
تا شیر مرغزار بود پادار باش	شیری تو وزمانہ تو را مرغزار شد

احکام ملک شرح نوباربا
چونکه زبده رسول است

ترتیب فضل و فاعده اسم و رسم داری رایش بشرق اندر جرم مشهور است بی علم بطبع برپرو چو باد و خاک عقل او نماند او است ولیکن گفتار ز وختیار تر نعلبک بر ملک نبود مرجوست بخل و خوست که با خود دهم نمود و خواست بهو کف را داد او عبد الحمید حمد عبد الصمد	خوشید از و بر آید همه روز باید بی امر او ز جامی نخبه چو خاک است کعبه شت از او که حشمت آمد با دست ز و نام دار تر بجهان و جهان نرود چون دست او بیدار پادشاه را چونکه کار غروبش جهان کشد
--	--

این غزوه این بزرگی دین جابرین
تا صبح پایدار بود پایدار باد

صدر با بوسیان سر باشد	کامد و عسل را نیاید
آنکه آزاد را پس از آید	بندگی کردنش هوا باشد
آنکه گذشت از پرستش حق	خبر پرستیدنش خطا باشد
کنیت بگفته یار و نام بر دل	عرض او را مسمی عطا باشد
ایچنین عرض رنجش مدد	کر معتمدی مصطفی باشد
آقا مبین را می او که اراد	فلک ملک را ضیا باشد
گشت زار می هست فضل او که در	گشته علم را نما باشد
هر با گفت او شمر شمرید	کوه با سلم او میا باشد
طبعش از فضلا بجا نرسند	مدحش از پرده مانوا باشد
کرد و کر نعل مگش خیزد	مایه کحل نوبت باشد
نور کر قلب صافیش تا بد	صبح ارواح انبیا باشد

جابه جوبی که جابه اولم به	سال و ده در عجم و غما باشد
هر عصائی نه ارد ما کرد	هر کیانی نه کیمیا باشد
رکت جودش فرو خور و سلم	اگر از قلزمش عطا باشد
ما و امزش کبر و دش ارد طور	اگر از طورش آسایا باشد
چون بنده پیر سنان وین	راز تقدیر با وفا باشد
عزم و خرمش بخش و بکن	آسمان و زمین عصا باشد
بطمع خلق مقصدی است باو	کعبه جودش است ابا باشد
مهر او در دل آن سب که روح	صورت نفس آن هوا باشد
ز ایرش را بگرا فبالش	همه متبال برد عا باشد
را حبش را از نوبه رویش	روی بر مهره قفا باشد
اکی بود کی که داء بعدا	منزل قرب او دوا باشد

حشبن را چه پیش او دیدم	هر چه پیش آیدم روا باشد
ماند مانده ام ز مجلس او	صحت از من سستی جدا باشد
مخداوند خویش ما بر رسم	کرد خداوند را قضا باشد
تا ز نعم دامن فضل او تو رفم	بد بختی که سبب با باشد
کو هم آن نعمش دهی یارب	که کین جنبه او بقا باشد

سأما نورش با هی کسی مرید باد

ایام سبک خواه تو ایام عید باد

بر تخته بر تخته که بیع و شرا اقرار کنند	هبال بد کمال تو در من برید باد
روز آرمای ساعد ملک نور ابرو در	در زور ساق عرش جدید باد
چون همت بر رفع توار نور برگشت	بر وین ستاده دار مطوای جدید باد
بر مبنی خطابت عدل تو خلق را	در امر و نهی خطبه و عهد و عید باد

بر حالها و قوف تو زالمهام آید
بی خاشاک عیش گزند کرفه با
پاییده دولت تو، بیدار بخت تو
لوحه کینت تو، مسعود نام تو
هر ساله غم تو که قیوح است حل او
خون در تن که آخته شرک و اهل شرک
کفران کافران لعین رهند پسند
طغیان طاعیان لعین را بشرو و عرب
بی حول نفس و قوت شمشیر نشد
بی عون و عقل نصرت نماید بخت
این کینه میح گوید و بر لاکناه بجو

بر رفیع دور مشرف صاحب برید با
وزنج گشت عمر خودت حصید با
میزان عصای عینت جسد با
عنوان صفت مایه یمنع و شید با
چون سیر کرد خالده چش لب با
از بیم تو فروده چون متد با
سعی مخالف است و خلافت مید با
رایت معالج است و علاج مقید با
باطل حق طریقه که لغش طریقه با
دیوار هوا مید که صاهش مرید با
هر فریه ریشه چو شخص برید با

این کت نشا و خواهد در کر جایی غم	هر لحظه با ثواب شهادت شهید باد
نا چشم به موثر محمود عالم است	چشم به از نگو طالت بعید باد
جایی مخالف تو و جایی موافقت	آماده تر ز جایی شقی و سعید باد
در خدمت تو و هر با خلاص کس	در طاعت تو چرخ بر شد رشید باد

چون قرص مهر عرصه ملک عیشت

چون سیر ماه بدت ملک مدید باد

با مال خویش خواه بکین باشد	و ز جود خواه مال حسن بن باشد
آسان از و برزق رسد کس	نخند چندی چنین باشد
پیش دل غنی و کف راوش	در یا بر فقیر و بر بنین باشد
عطر نسیم خلش کرد آید	در ناف آهولی که بکین باشد
هر شاخ نظم و شر بر طبعش	سحر حلال در زمین باشد

نقش یقین گمانش چنانست
عامی کند خراب زمین ریش
کامد رحبات خاک خطاب او
نخست مزاج خاتم جسم دارد
کر زین همتش کشد نیف
صبا سبیل مرکب او صبا
کوه ارضای او با من آید
همرنگ او بر او شب است
تا باران ثبات زمین پی
بردی قرا صفا او نصی
بردی تخت مادی سر اقرار

کولی گمانش عین یقین است
بگر که رامی او چه رزین است
چون نفیج صور بار پین است
دینا و دیش ریز کین است
بر شیر آسمانش زمین است
در حق او نیست طنین است
آری صفاش هفت امین است
کر شیر مال و کور سرین است
تا در مکان مسته لکین است
کر دین پاک با صردین است
کش تخت آسمان برین است

میران فلک قسم شب و روز جدا
از روز نو است و شب را بنوا کرد

بر تخت انصاف هم این هم از او هم از او
نی بی سبب آید بیان اندر میران
خود حال بر این جمله کجایم
در ساعت او شرع کندش بدین
برخواه علی بن حسن مدح و ثنا
آن بار خدائی که اهل همت عالم
صد بار بگفت آمد معلوم جانش
آن چرخ مشعبخنده و تعب لکن
جو دشمن خیالی است طبعی و حقیقی

چون هر دو بتویم رسیدند رها کرد
ایکام قضا را اندو این حکم قضا کرد
شب نرو عا کو بد چون روز و عا کرد
ریزا که جفا بنده هر کس که جفا کرد
کادفات شب و روز برود و مع و سا کرد
در بهمت او بسته و فاحش و فا کرد
زین دست بگفت آمد در آن دست عطا کرد
خوبه بند بر تعب و طمع روا کرد
علت نپذیرد که بکلیف جفا کرد

آری چو سخاوت وصل از عرب
 دانست که در دولت او گردش کرد
 دانست که از خیمت او حادیه
 او را دو نقص است بکبر و اوردید
 ای میخیزه عدل تو با جادوی ظلم
 از رحمت کردارش با رخ زینت
 از بنده اگر رسد حاسد که خداوند
 تدبیر خیر این نیست که نقصه عذر
 جادوید تقابادت با غرور و بربر

سبقت که این عرب خواجها کرد
 اماب بلا سباحت عا کرد
 نخست پیر و ساجا کاکشت فرا کرد
 این ثعل بلا براندان ثعل خدا کرد
 آن کرد که با جادوی کفر عصا کرد
 چون قدرت دیدارش آت و هوا کرد
 زین ثعل تو اگر ارام بد اگر خدا کرد
 کو بد که ندانم خدمت نبر اگر کرد
 کاین غرور برزکی مقابلی تو نفا کرد

مدجواه تو را هر چون روی علای
 مابا توحید اباطن جوئی و عباد

نظام عالم خورشید ملک ذات ستر
ابو المظفر شاه مظفر ابراهیم
سپهت عایش اکہین برجی است
ز خرم اوست بھر کام زخم دہا
گشود چشم بیدار او سہو رین
اگر نمایں علمش سیا و بر کدزد
و کز نمایں غمش کجہ بر شہ نہ
بطعہ نامی عرض را بھر خوشی بن
کرا و کجس عرض منی دین معنی
کجکونہ کوید کار کونہ آید خوب
وزان سپس کہ ہمیشہ عدل شاہ

نصیر دولت پست ہدی و روی
کہ افتخار خدای است و افتخار
زمین ولایت صافیش را کین کشور
ز خرم اوست بھر تر دایہ صد شکر
خدا و کوش کھار او صفا و قدر
و ہشکونہ بخلش ماورائے سکر
سب ز خواصش کونہ را بر آید پر
ہمی بچرخ برد تہمتش گرفتہ پر
فرد و چرخ ہشتی قرار یک جہ
کسکہ اور اردا و پشمہ سحر
بجشمہ راحت جواب چشم بچ سحر

هست ملک حجان را به تیغ نصرت
که جز نقیب ایمان امر طاعت او
کهی که فکر او بر خند مذرت
ز دولتش هوای بر گرفته بند جا
چنان هیبت او که به پیشه عبودیت
بجوی آب درش آب رکت ماند سر
نه هیچ ساکن جنان در او مگر انجم
چو شیر آب شیر دلیر او بیدل
مظفر املکا حسد او خداوند
نوی که باو نیاید سبب کار کاه نور
زامن عدل نور صید باز که کیک

صراط دار پی مشکل است پیش آمد
بر او نیاید حکم سحر کرد گذر
کهی که حکمت او در کج چون
ز نصرتش برین کشت باید در
در او بعبرت بگذر کمال او سبک
بر روی خاک برش خاره کشته خاتم
نیسج سابر و طایر در او مگر صبر
چو شاخ آهوش دخت افوی بر
نور انار چاه است و روزگار شمر
نوی که خاک ندارد بدستگاه نور
ز هم تنوع نور حکایت ما و کرد

بجای جد تو دهر الهی است هرلما	بشان ملک تو عدل ایی است حق
معد یقین تو بر طبع سگ مهر وفا	هند کنین تو در مهر و موم صبح و صبر
همیشه ناکه بود در نظاره کاسپهر	یکی نشاوی فریه یکی غنیمت لاغر
کمان دولت یاب و جمال نعمتین	نهال ملک نشان بساط عدل چه
دمان عالم در مدح تو کشا دهان	میان خورا در طاعت تو بنده کمر

ای می بھار طرب کھال سرو
که بفرمان شا شد معمور

روضه عشرت است بخیه لعل	موقف رش است و موضع سحر
آب اد آب رنقرم و کوثر	خاک اد خاک غنیمت کافور
شکل او ناسوده دست صبا	شب او ناسپرده پامی نور
صفت او بگوش دل نزدیک	صورت چشم او ز حادثه دور

کشته در عشق عاشقی معدوم	شده بر مدح ما خوش مولع
قبه دشت بر زمین از نور	کونی از ماده مزاج ملک
بقا یافت از ازل منشور	ملقب شود با هستی عنان
خسته و در سینه و شهو	کامران با بکا مکار دراد
روی بار آورد دولت منصور	بشت محمودیان ملک مسعود
انکه دار و دیوای او غفور	انکه جوید رضای او مصب
سکر و تهنش کجور و قصور	انکه در دو کفر و نصرت حق
آب مسموم در دم زنجور	انکه از عدل او حسی شود
حکایت شاهین ز دامن عصفور	انکه در ملک او جدا ماند
ماله حکایت و نغمه طنبور	تا ز لهو نشاط بجهت وید
شده شرم زبیره انکه	شاه را در چنین ناله بهم

راوی سبزه خواند و مجلس

خدمت فتح مرشدش بُوَر

ای ملک را جمال تو افروزد کار و با
فرسوده زیر پایه قدر تو آسمان
هم کف را وجود تو را منع در شان
عهد زمانه عهد تو آورد و بر کف
فارغ نشنم حرم تو از احتیاج چرخ
ماداشته بایس تو کبک ناجی ماجور
سلطان دادگستری و شاه دین پرده
کیتی دل تو جوید هر ساعت اندر
آتش نجر بال عبس و بک

مسعود پنج شاخ تو سحر و برکت و با
و آسوده زیر سایه چتر تو در کا
هم عکس خرم تیغ تو را تیغ خراج و با
دور سپهر دور تو آورد و بر کف
ناظر شانه غم تو در عین جنبان
مایافته رقی تو کبک شمر شهر با
بهرستم نوروی خوشبختی کدا
کردون در تو کیر دهر لحظه اندیا
چون همت تو میسدن در و پعا

و ندان حکم در دود و در کام کوی ملک
شرق امید خواند رومی نور قضا
بحکم شهاب کو یخضم نور افند
رخش و رخسار فلک رست در فر
ایدن سبک سازد سرش از خاک
پیش از جلال خوش که حلقه تابش
مصمص شاه چون هنر خاچنی نه
با حد او بخشد حد فلک به پنج
سأ ما حد ایچا نا اکنون که از حرن
لشکر ز سر و سیر فرودان بکریم
فتوح را با بزرسی خطه منه

از هیبت تو دایم در پرده شکا
کز حبیب ادشکاف صبح امید و
کز خشم آن خرد و شیطان جان سپا
آرمی و رخسار باشد ز انجونه پایدا
کوئی یافت خواهد باد از پیش غبار
لشکر فرو که ارد در دین سوا
رخش بخور آید از خشم تو و نصا
قدش و مغر کرده چون قد و لجا
آه سگیت فاحش در نوبت بها
چون لشکر کلک قطار از پس قضا
این را گرفته آنگار آن رازده شما

معمود مسرکان دار انجا گشان گشا	برپای پل تبه بخواری بحضرت آر
مازاسین باغ را بکشا ده حکن	ربا عد چارز قوی حبه چار
شمشیر امر دخی با دشمنان بخوش	ما را بن فضل و عدلی رو بیان بسا

هتبه طاعت اندام روز تو رو

خوشتر سعادت اندام سال تو را

ای سه افزار عالم ای مصو	ای بصدر تو اخلاف صدو
ای لقب آسمان قایم دوش	ای برای آفتاب زاید نور
روز کاری و از تو دشمن دوست	بمصیبت رنده اند و بسور
سبه حکم تو بر قلوب رجا	حبه امر تو در سینن شهر
همه گهار تو بحق نزد یک	همه کردار تو ز باطل دور
برق لامع بجای هم تو کند	صبح صادق بجای هم تو زود

شربلی پس تو شکار شغال	ماز بی عون تر خور عصفور
نیش کره ز بردم کردم	دشمن زقی تو بر سه زنبور
کز بخوابی حمایت تو شود	یوغ بر گردن صبا و دبور
در سافت بگاه خیر نیست	روز بد خواه تو ز ضرب کسور
گاه داری ست عقل تو معما	کشته اباب ملک از مغمور
ما پشایست نفس تو قفا	سده دیو هوا بدو مستهو
دکمت مفد و چرخ ما پشه	بوی علم تو آید از مفدور
لوح محفوظ را همانا نیست	از و فوف تو خیر و شمشور
دکمت آن مصری مخوف نیست	لون اولون عاشق مهرور
نظم افکش و سحر او تماش	نثر او کج و ذرا و کجور
زهر اسان جهان و او سکن	زوتن اسان سپاه و او رنجور

دست بر سر گرفت و ای علم	از چو زوالی حسود و پست
گاه توفیق کرده امر عدل	به چو تو آتی و چو دست
معما مکر ما خداوند	شاگرد از نو خلق و نو گشت
خشم و حلم تو در ثواب و عباد	و در بر کند ما صبور و صبور
گمشدگی بسبب صبری عنین	تخریبی خرابی به خود و عذر
پیش معرفت تو چه در آن	حاصل عرض حق لا باور
تا نکرد و می مردت تلخ	هم در انگور شیر و انگور
فضل و جاه نور امسا شکست	ربع نخب تو را مسبا و قصور
موسکب خفت با بفتح و طغی	فحلبت یار لاهو با و دست

ساخته عرضت از مهر مرقد

ما فیہ عمرت از لقا منشور

آمد آن شرع رعشا بدو
خواجه بوعه کار نامه
دولتش را زمانه سته زمام
فاصد غمش آتشین رک
موکب فضل کرد او دانه
دهم او دیده مادر بصورت
طبع او پامی مردمی هم
چرخ تیغ مرادش آخته
دهر شاخ و هانش پرور
امن و خوش دهند جواب
مابه در جود او چو ابر سپید

آمد آن ملک ایمن و بیا
نشت با بیان و روی هیا
بتمش بر سپهر کشته سو
مابه غمش آهین بن و با
مربک عقل زیر اور هو
سهم او کرده کو را شده با
خلق او دست گیر مردم دا
کشته از خیر و شر در او غم دا
راوه از مهر و کین بر او کل جا
مهر و کنش نهنده مبر و ا
ماکش علم او چو رعیا

طمعش لاغر و لطفه فربه	سقطش اندک و نکست بسیار
حوق چشمه را یابش کف	جیل خیش سپاهیان غیا
رُح هر یک سبیل غیبی	تبع هر یک درخشان کدآ
رنگ شبیر آن سناخ پر	نعل کلگون این حال کار
همه رستم گمان و آرش تر	همه آه سوار و شیر شکار
همه در کار خدش کامل	همه در غسل طاعتش بیدار
ای زجود نوشته گویه نخل	ای بجز نو خسته قامت عا
آن سوار سب مایه دار لب	که در او علم را حجب باز آ
آن سار سپه سپان در	که از او آفتاب خواه بار
رازین را نظر کین نخبه	در امل بی کشتا و ستمها
ذلت رضا که ز نمند	در امل بی کشتا و ستمها

تا بر لغز ارباشد و به شیب	آتش و آب را بج رفشار
بد سگال و در انچو منج سگ	خسته خو هم سبه بر دلو آ
سگ خواه تو عجب تو باد	شد رهنی و امین او سبیا
مدح خوان تو مکرم شاه	مدح کوئی تو معطی حسد

همچنین با تو فتح و مهین	
آخر و اول و خزان و بیا	

از جهان آفرین هزار سده	آفرین ما در بر سپه سالار
ابو حلیم ز زیر شیبانی	پیل صف دار و شیر آتش کا
انکه نغز خست شرع را کردن	واکنه نغز و ملک را باز
انکه آسینغ او پیر سید	از لب بند تا بدر یا بار
انکه دهنه نهروها بل کرد	دشت بی مرد و کوه بی دیوار

انکه گزشت راه باز بک

انکه معبود اصل ملکی را

انکه آثار غزو او شده

فضل نزد شناس کارش را

هر که با او برابر می طلب

نیزه بنان و حمله برور جا

با سعاد و قسبه سواد

انکه ره ابدت تا را بین

دست بردار از کناره او

کسیت امروزین و لبت را

نوبهار می است عدل او

ظفر و فتح بر بین و بیا

خورد و شکست و ضبط کرد حصا

غاجه آید شرح آن گفتا

که مر او را پدید نیست کنا

که چنین یک دو کار کرد بیا

سگر دبود مال را برودا

حکمت تو پیل از او برارودا

در میان هزار و اند سوا

کر و کن بار کی سبکی کن خوا

مختم تر زوات او معما

دو هزار او شاد کام خوردا

هرگز نیستی که همیار	شریف جو و او ده صحت
بر دل دوست او بشت اورا	کوفی از زانی خلوت را تهنید
فخر او پان کرده بریده عار	عزا و محو کرده کرده ذل
هم نیاید پس از وفات قرا	حاشی را اگر وفات آید
تن اورا ادب کند گفتار	جان اورا حطب کند آتش
بزدل ترشش بجوار	در هوا دارا که نشسته شود
بر کشد ترشش روین ما	زان گجا کرد ما بد هیبت او
وی چو عرض هنر صحنی رخا	ای چو ذرات شرف غنی محرز
و هر مست است در ای فیها	چرخ سپاست و همت تو بلند
منیت در ملک او اوار	منیت در ملک عدل تو مظلوم
ما پیا منیت حرم تو سپا	آسمانیت عزم تو کرد و پا

کردوار مال تو امل معصم
تا نرود زجرم آتش و کل
همه مهالهای دولت تو

خواهد از تیغ تو اجل رها
تا نخی زور طبع آب غیا
هستار پار باد و آسمان

ما تو دور ملک بخت جفت
با تو جمع ملک بحبت بار

کز سب و جاه بد پرشاد باد و خرد
عزیز نامی و صلی که شاخ نسبت او
سپهر همت او را با وج برده علم
که مظالم او حق بلند و باطل است
ز کج نمره و آزار فانی و موقتی
کند خشم هم عفو و آتش الظلم

ز زیر کجسم به پروری سپاس
بجای میوه و گل غرور هفت آرد
زمانه حشمت او را بر آب کرده نکا
بر صلابت او دین عزیز و دنیا خوا
ز سخت او شعب فتنه خفته و بیدار
کشد کجلم هم رنج عرضش الا عار

از ولطف تر اندر عیار صیپ کوب
بخشد و تنه منت و نخواستن شکر
صهل تازی کوشای و فسلحه ما
هنوز را بت منصور او نطا هر سده
نه نهیال حد ز نه حب و نه نال
فراتر و سیر اندیب در ای تهرین
حجرب مار ملک نازد و بفرستج
یکی خرا آمد از فتح و زود پل آرد
به پشت عرش سلیمان بنیسه بیکل بؤ
کوشش اندر خرطوم او ملک کهن
صلاح نصرت و نشان فساد صلاح

از و شجاع تر اندر مضاف کسب بیا
کبوشه و به به هملت و نه چید کا
حین نجفی دوشامی و تعلبه مار
رید هیبت شمیر او بدر یا بار
نه باسلین جدد و نه شکر پر ما
بمیچ سپین کوبد نقش بر دیو
رانگ مار برابر و قهر امارت ما
چو پل گر که ن پل کبر شیر شکا
کبوش فالب مصر حشم زهرین ما
کجوشش اندر حلقوم او نمک اوبما
حصار دولت ایشان مهربان صا

نهال نهال فال متحج درخت طوبی کشت
نظام دولت محمودیان ملک مسعود
صدای دولت عالی ز کوس اولکون
اگر مخالف ملکش فرجند برین
کراست از همه شاهان و خردان جهان
روان رسم و شان سوختن آن
چه نقره حکت برانکه و چه رسم
بتیرخ کت چشمه سام نین
زربک طبعاکردن کشا خداوند
توئی که پتو عطارا اصل هست و نع
خطیب جسم نوگوید دعای مستغفر

باب تربیت شکر یا کسینی دار
که اختیار خدا میست و اختیار بیا
بشرق و غرب رساند بر لیل و نهار
برابر و اورا اطراف به خون کشت
چنین سپید رزم آزمای دینیه کد
عبار حلقه آورد او که بکار
چه بک سوار زره دار و چه
بفتح سور و فتح مهر قشای سوار
توئی که فضل تو عام است بر ضعیف
توئی که بسینو سمارانه بود هست و نه
طیب مهر تو اند دوا می استغفار

بعون کس نشود سبزه مستظهر
همیشه نازدهی کوزه کوزه کسیر کل
منش بعیش فرست و هوالت بخت
جهان کشاد براد داغ کامرانی نه

اگر ز عون تو اورس باشد سظمها
همیشه ناکشیشینه نیز کرد و خا
روان بر اش پویند و دل ملهو پیا
زمین نورد و دروختسم نگاری کا

عمید دولت عالی و خاص مجلس مهر
امین کج شنه آن حل بخش حله پیر

مخاوه روی محضرت بدین دیار غریب
کشاد حشمت او دست عدل بر عالم
شمرده دهر بدو خدمت و ضعیف
ذکر و موکب او نیره روی رو سپید
کف یاستش از دیو دمنه ساقف

بطالعی که قضا زد و بدو بفتح بشیر
کشید هیبت او پا چلی سلم در رخسیر
سر بدو بخت بدو طالع صغیر و کسیر
رکام مرکب او خنده هوش خراج شیر
کف کفایش از شیر فتنه و وحیر

بسی تو کوران اکنون ز چپ آورد
ز غر برد فلک بوی فتح او بشت
زهی صحبت اصحاب حق شب و عید
تو هست سیرت در ای رضی کنی ام
زین خسلم تو مایل بود ز صبر صبور
بجنب حلم تو جسمی است فضل گشته ترا
همه شایسته اسلام را توانی برهان
نه دام سهم تو بردل گذارد و نه بجان
فشار دست تو اندر عرض نشاید تنگ
همیشه نامور باد از وریدن باد
سهر طالع مادت مدور و مستبریا

حصار سر سبز اکنون ز چپ آورد
زین سپرد فلک جان جسم او بصر
زهی ضربت انصار دین عدیم و نظم
تو هست کین و نام بی ز خلق حدیر
هوا بطبع تو حاصل شود با بر مطبر
بجای ای تو چشمی است عقل ماند صبر
همه نظایر مبال را توانی تغییر
نه تاب خشم تو پلاد و دار و نه حریر
قد رخصت تو اندر عدم جای تیر
کر که شود حلقه حلقه روی غنیر
ز نایه خاضع مادت بطبع و نخب مشیر

عمید ملی ایاب ملک ساخته دای	عماد دینی در حق دین مکن تفسیر
-----------------------------	-------------------------------

آمد آن مایه سعادت باین	کز جهان ملک اندوست نیاز
------------------------	-------------------------

تخت اور اسپر گشته هی	تخت اور ارمانه برده نماز
خرم او پیش پین سایه و	غرم او پیش روشب و فرا
را می او بر کشاد و کوش یقین	جو او بر کشیده دیده آرز
سفی دولت رسیده رو بسند	تیر ملت گرفته روز پروان
خلق بر اعهدش او فاده دست	خطبه را نامش آمده دستان
در زمان رؤت هر چه خط	بر زمین رؤت هر چه است او آن
عقل با حکم او که اند و کام	فضل با طبع او که یاد را
ظلم کونا و دست گشت از یک	کرد عدش بر حق با پی در آن

سال و نه از نینب و پست است	شب و روز او خاده در یک و نام
بجز اگر خاک صحن او سپرد	آب خورشید ز کعبه دما
آنکه از شه و ز عقیقت آن	رود اندر سخن برایه حباب
کو بدین جرم روز مظلمش	با و که محمدان یکی بکرا
تا پند که پیش شاه بود	کرد و عصای او همه غما
ای نور اعدا بر خاده بجان	ومی نور ملک پرورد بیا
که امر است بر جو را	حذر نهی است با محبا
صلح و حکمت نو شادی اندام	خشم خشم تو نهیو آید باز
هر که حرز هوات بر جان بست	نایدت دیو جاد و فاسد
تا نه آغاز ما و با نه جام	تا بنوعی جام رسد آغاز
همه در کوی بخساری پوی	همه سوی ز کوار بی تاز

وَسُئِّلَ مَا رَأَوْا رُؤُوسَ

شاد باش ای شومای دین و دولت ساد باش
 رایت اسلام اهنام کشتی دیر ریه
 ملک اور عدل حاکم عدل اور حق کند
 بهر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد بخش
 نیک خوب پیر تر نیت اور آب
 تا جان بر جای ماند با جان بر جای مان
 با چنین اقبال خیزد با چنین نشین

کا ہمنصو ر ماحدا ر ملک

تاج ماہست کار و بار ملک

فلک آورد بهین سیر ازل	بهین داده و سیر ملک
را نده کلک شمار که قضا	عدلی عدلی در شمار ملک
کرده راسی قضا در دست	تجلی تحت در قضا ملک
زند عقل اگر دوا بکند	در ملک هم علی غار ملک
بر گرفت آدمی و دیو و پری	مذهب سنت شعار ملک
نهر چه شاهین آسمان سنج	خوار سنج مکر عیار ملک
وین چو دنیا بای فرید بخواد	آفریننده در کنار ملک
آفتاب از خصل مایه و هست	شرف عرض حق گذار ملک
رضل از قوس بر بند اندیست	فرح نفس شاه و خوار ملک
آب دارد که آتش افروز	جوهر تنوع آب دار ملک
باد کیر و چو خاک سپاید	جرم کمپان مغیر ملک

ماه چون سگ شست کبک
تا دُوب دار نوز اوسه
و حکایت آن کوکب عجل بود
منزلی ناخست عالمی بر چو آ
کشوری سفت لکری اخوت
کرد افغان و جب غنیمت
خبر شکاری برون نشد ز شیان
کرد بد آن کوه پایه مایه
نشو ند صدای کوه تورا
نن بفرمان مشه کلان در دا
بچین رسم ماهیان باشد

در کشد روز کارزار ملک
سایه کز کار کا و سار ملک
که کدران کرد با و قار ملک
غرم کوه و کمر کداز ملک
رزم پر شعله و شرار ملک
پره زو موکب سوار ملک
بکین از پره شکار ملک
کا نذر فتح بود یار ملک
جز همه گرو فر و کار ملک
اندر این عید ذوالقهار ملک
مقتدا مادر در کار ملک

مارور کشته سال به خطبه

شاخ شاداب چشما ملک

دست پر سر گرفته والی ظلم

ارز به بند و گیر و دار ملک

بورش رشید امی جمال ملک

امی دولت تو عهد و حسن خلق

طبیع تو هوای نسیم فضل

عدل از تو سپرده طریق شرع

چون باد رنج تو کوچه نسیم

آورده به نام و پیش دل

پالوده چو پالونه کاه بدل

با حفظ تو گستاخ نکند و

امی ذات تو ذات کمال ملک

امی حشمت تو پیر و بال ملک

حلم تو زمین منال ملک

ظلم از تو حشید و وال ملک

چون کوه زنا تو مال ملک

درس تو همی قبل و قال ملک

دست تو همه ملک و مال ملک

کنمایه صفای بر عیال ملک

با امن تو در تواج نشکرد	شیر فلک اندر غزال ملک
آفاق کبیر و فضل	نحبت تو بعالی مثال ملک
سیمرغ در آرد بدام امر	رای تو بر احوال حال ملک
رام هست و حمام هست ملک	بر نشت جواب و سوال ملک
گفتی که نجیب است ملک هست	پس تو ز نام عقال ملک
و همی که صمیمت بر دورد	خواجسته دان را خایل ملک
نعلی که بر اقصای سنج	کوید فلک آن ابلال ملک
مصمام تو را شستی دهم	مار بوی تو ز وقتال ملک
تا ویب تو را نقیب کند	اکمشت تو بر کوش مال ملک
آرزو ز جو حباب صند	داد تو ز حیات محال ملک
والفعله و ندان چه داند	عون تو نوک حلال ملک

آورد و بصف نعل ملک	تخلیف تو خوانان ترک را
نامت نباشد مجال ملک	تخویف تو رایان همه را
چون روز و شب مجال ملک	ایام تو را در امر و نیکی پا
سازنده چو آب زلال ملک	مازیده چو آب نان شمع
باطبع تو سحر طلال ملک	در جام تو جوشن حرام رز

ای چو نام تو اعطا و تو پاک
انجم بهمت تو بر من ملک

غارت را دمی تو از ملک	غایت را دمی تو از رادک
نعل جاک تو را شهاب شرک	جرم خوان تو رستم سفره
در خلاف مضیعهای ملک	در وفا قحجالهای امان
ملک شده رانده چون تو میکسر با	دین حق رانده چون تو یک تبر

از ملک رفیق تو بکار و پر	در ملک پاس تو ندارد
آتش و برق و بامک رسد	پیش فرمان بجان تو شک
فردر با و چو گوهند	پیش کرداب و کرد و تو جان
جذب و هم تو را صابت را	آفتاب یقین کند کار
حکایت جو تو در مصیبت مال	بر برپایان بخل سزد و جان
سرخ زاید نشد امن تو موم	رز و روید رخسان خوف تو لکان
کهر عقل را تو بالایی	سیم را گرم داری شبان
فلک فضل را تو کرده ای	دو کن با باد و ریه فلکان
مخبردان در نمودن کعبه	از عیان تو برده اند تا کن
خشم دیدند مستحلت	زهر کردند مستتر پاک
منها مکر ما خداوند	کویت از تو دست استرا

دهر چون تو نماید و چاک	چرخ چون تو سپرد و چالاک
بن کر چه زنا توانی ضعف	کوب خور و اندرین سفر خاک
غرم او باره کرم کرده سی	در فراز نشیب چون اترک
خاک با بی سپرد و بلبله و	ابجانی گذشته و لوله ها
کوره نموده فقر او سبک	پشته نموده امواج او سبک
همه امیدش آنکه خدمت تو	سبش بر بند بخت سبک
ماز کرد و عنان کشاده بجا	بسته اشراف یک بر قمر
تا بوی طعم در عالم	خوش زلف او فشد خود و آ
در ثواب و خطا مسجا باد	کلمات تو ز نغم حکاک
دل لهر تو ما دبیه اندوه	یل عیش تو ما دبیه خاشاک
بد بکال تو سال و مه بکا	کلیک خواه تو ز روش خفاک

فج و ظفر و نصرت و بغرزی و خیال

ما غرض اوند قرین بودند مهال

مستور شد از ایت اوابت مهدی
شاهان سرفراز نهادند بدو
نمبود بدو حکم قضا قدرت و مکان
شاهیست که غم چشمش دو در آورد
بحر لب که موج پیش کرد بر آب
چندان علم شیر اوست که بغر
چندان کلمه قبل بر آورد که بر جنب
شاه ملک را رخ تو چون منجر موسی
اموخته را یدر بجه شیر رما در

منسوخ شد از هیبت او فتنه و خیال
رایان قوی امی سپردند بدو مال
بغر و بدو دولت و دین جنت و اصال
از دود و فرعونان در جمع صدا
از قلعه بود او به در شکر حلال
زبان لعلک بر چو اسد بعید و کمال
زبان برین اندر بی زلزله زلال
شاهیست که با او زو جلیت و خیال
از عدل تو در جنبه خان کردن کمال

روزی که همی گردید شخاص بر ارج
بر خاک زمین وصل کند باد هوا پر
که عقل بر ایشان شود از خرجه شمشیر
دیو از الم خشت تو بر خشت رسید
آنی که ز گردار تو دار کوه آباد
که هوسم تو در خاطر ابد ال که شتی
ورق و عقل تو لصلصال رسد
نامعدل اعداسی تو طلال ندیدند
اند ز خطر زخم تو چون مال شود کوه
تا از پس و پشید کم و پیش یک
طبع و دل و طبع و علم و راسی تو پیا

وقتی که همی خندند آجال بر امال
وز باد هوا باز کند خاک زمین بال
که طبع خروشان شود از زره طبال
کوه از فرخ گزند تو در بر ز کمال
وانی که ز کف تو سار دهنه سال
در علم ازل حکم زوی نیم ابدال
بیروح بجنبیدی باعث صلصال
ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
و اند ز نظر خشم تو چون کوه شود مال
تا در یک و پویند شب و روز و سال
فتح و طفر و نصرت و غیر در نمی قال

امی ذات تو ملک کجیل
ومی بام تو زنده نام خلیل

ارپال تو طبع فضل فره	وز ببال تو چشم جو د کجیل
پش علم تو آب نرم دشت	پش غم تو برق شیر کجیل
ویر با شور مهبت تو جوان	بجر با بذل مهبت تو بکجیل
دل تو شرح را بجای صفا	کف تو خلق را بر روی کفیل
اعتقاد تو صافی از شبهات	جهاد تو خالی از غیبات
کار حکمت بریدن دعو	شغل عفو ت خردین تاویل
بر نو پوشیده فی صلاح ضا	وز تو دور دیده فی کثیر فیل
سپرد همما شوی بهیاس	بدم رزم ماری لیل
هر چه ساز می تو امانت کشف	و آنچه را می ز مفرودات جیل

آسمانی بختش و بخشش	فما بی بگردش تخیل
حصن امنش کیده برج برج	راه عدلت گشا و میل میل
هنی نو هنی و شرط او آدام	امرو امروز کم نو تعجیل
ارکشد مهر نو فلک از چرخ	بر کشد مهر نو همت از نیل
روز حرب تو کر تجر و قوت	اندرا فند سپه بقال و نیل
آبغ پی زهر و مردار تیغ	این و آن بدین غنیز و نیل
خاکها چه بهج کرده بخون	کرد ما حابه رنگ داده به نیل
مهرش اجسام سوئی حامی زول	کوش ارواح سوئی سبل و نیل
کرو فر تو را ایتا ره کنند	فلک از جبر سبل و نیل
نی نفسی ز العصبای سبک	نی نرسی ز خلکهای شیل
مابه تازی در آتشین میدان	کر ز تازی ز آتشین کھیل

بکنی چ شاهی بزرگ	بزرگی ساق شاهی طویل
حسره سبده ارغری که ظلم	شاه هر جامی نفت خورد و فیل
کشته گریان سبده تا آرد	بامده عریان ز رموز بامیدل
بی عمل عزل ویده بر لبین	بکینه گشت یافت بر تیل
ماد اقبال حضرت عالت	کر کجستی بدین فقیر معطل
شخص اوراحیات نفروید	خیر باد از صور اسفیل
تا که از دیدن شکفتها	برود بر بر باغضا تهلیل
ماد عمر تو بادوام سب	ماد ملک تو با نظام و عدل
مکت حوایان غب شادی و	بد سکا لانت یار و یل و عیل
فائل حقیقهای خواص نور	نوبتی سال و ماه گشته ریل
مرج ملکما حضرت تو	خون مجموع مبرج تقضیل

آمد ارچون بر نهاد نعل

پشوامی سارکان بجل

بر لطافت نهاد بر عرض هوا	در ظرف کرفته طول جل
کرده بر آب و باد و خاک طبع	آتش او هزار گونه عمل
روز و شب را بسط انصاف	استوار داده چون خط جدول
روز و شبی گون نشیب روز	ادبم با بیشین اجل
ناهمای تبت کثا و صبا	روصهای شبت را و طفل
بفتیها سگوفه آورد	رست چون چشم اعرج اول
لاله کل کهنه روی برود	خون سماکین راجع عمل
را غفار اکمال صنعت حق	سبزه در سبزه دامن مهمل
با غفار اکمال حضرت نشا	کرده بر کوه آستین امل

صاحب کافی آسمان علوم	خواجہ منصور آفتاب دول
اکمہ بی حکم او عطیت عفو	عالمی نو بدیع و محمل
ارز و فارس بصد ہزاران رنج	نکشد کوه قاف یک جدول
دات عدل است عفو و احسان	کر مفصل کنش با محمل
مند شاہی رسالت را	ایستد کفا پیش منزل
نزد ملک و ریاست کام	بکشد پیش میان اجل
گلک و پیش کشادہ ارضا	لوح فہمش کر ثلہ علم ازل
و معنی کف تو کند	مشکل نیستی یکبستی حل
ہم نور اوار داز ہر چرخ مثال	ہم نور اوار داز تو و ہر بدل
ہر کرانما خن و ہر خوبت	مدرکیر و بجای مدبرہ بمنزل
آن امنی است ساحت درو	کہ نیاز و بد و سپہر خلل

وان رنایدست برن کینه نو	که ازو عاخرست آب جبل
تا براید رشاخ غیبی همی	کل صنع خدا عین و جل
نبوش تو سوی رطل باد و قدح	کوش تو سوی مدح باد و غزل
کف خواست چیده عرض آمد	بد کالفت کشیده پنج و جل

فلک در سایه پرچو اصل
زمین را پر طوطی کرده حایل

هوا بر سرست سخاک عالم	کزید آئین نوشه و ان عاقل
خران را با بجا را از لب شبح	بوجد سهوشد نوبت حایل
ز زکس ماند باغ و جوی مفلس	ز لاله گشت کوه و دشت حایل
شب سویت سیداری جبارا	که بر کردند از او نش و غل
اگر سوسن شد بر باغ عاشق	چه ماندست اندر و پایش و دل

کلی پرویزه گوی شکر و سستی	گرفته جام لعل اندر امل
من و صحر که شد صحرای	چو صحن مجلس عین اقبال
عمید مملکت بود بعد نابو	که باب هیش با بیت مشکل
کرادانی بخت پیش خضر	خپنه زانه مقبول قبل
مقدم عقل و ذریع او	مؤخر عهد با سلم او ایل
ز جودش کر عرضی بربا	ارز و ناقص ماند بحکام
خرا بذر غایت العام و اکرام	در اولالم چه دانگفت عاقل
چو ابر باطل اندر حق شوره	نه پند غفلت اندر حق غافل
برابر و پنجه طمع از خاک آدم	کر او سئو ل کرد و طبع نایل
چو شخص است آن بران حایه	کر او هر خشی نیست نایل
بن زو گوشت خورده که ساکن	سکت زو داغ بر دیاو حل